

احمد شاملو

دشنه در دیس



پریدن

رها شدن بر گرده‌ی باد است و
 با بی‌ثباتی سیماب‌وارِ هوا برآمدن
 به اعتمادِ استقامتِ بال‌های خویش؛
 ورنه مسأله‌یی نیست:
 پرنده‌ی نوپرواز
 بر آسمانِ بلند

سرانجام

پَر باز می‌کند.

جهانِ عبوس را به قواره‌ی همّتِ خود بُریدن است،
 آزاده‌گی را به شهامتِ آزمودن است و
 رهایی را اقبال کردن
 حتا اگر زندان
 پناهِ ایمنِ آشیانه است
 و گرم‌جای بی‌خیالی سینه‌ی مادر،
 حتا اگر زندان
 بالشِ گرمی‌ست
 از بافه‌ی عنکبوت و تارکِ پیله.
 رهایی را شایسته بودن است
 حتا اگر رهایی
 دامِ باشه و قرقی‌ست
 یا معبرِ پردردِ پیکانی
 از کمانی؛
 وگرنه مسأله‌یی نیست:

پرندہ ی نو پرواز
بر آسمانِ بلند

سرانجام

پر باز می کند.

?? آذر ???
نیوجرسی

www.zoon.ir

ترانه‌ی بزرگ‌ترین آرزو

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

کوچک

همچون گلوگاهِ پرنده‌یی،
هیچ‌کجا دیواری فرو ریخته بر جای نمی‌ماند.

سالیانِ بسیار نمی‌بایست

دریافتن را

که هر ویرانه نشانی از غیابِ انسانی‌ست

که حضورِ انسان

آبادانی‌ست.

?

همچون زخمی

همه عُمَر

خونابه چکنده

همچون زخمی

همه عُمَر

به دردی خشک تپنده،

به نعره‌یی

چشم بر جهان گشوده
به نفرتی

از خود شونده، —

غیابِ بزرگِ چنین بود
سرگذشتِ ویرانه چنین بود.

?

آه اگر آزادی سرودی می خواند

کوچک

کوچک تر حتا

از گلوگاهِ یکی پرنده!

دیِ ????

رم

شبانه

زیباترین تماشاست
وقتی

شبانه

بادها

از شش جهت به سوی تو می آیند،
و از شکوه مندی یاءس انگیزش
پروازِ شام گاهی دُرناها را

پنداری

یک سر به سوی ماه است.

?

زنگار خورده باشد و بی حاصل

هرچند

از دیرباز
آن چنگِ تیزپاسخِ احساس

در قعرِ جانِ تو، —
پروازِ شام گاهی دُرناها
و بازگشتِ بادها
در گورِ خاطرِ تو

غباری

از سنگی می روید،

چیزِ نهفته‌یِ ت می‌آموزد:
چیزی که ای بسا می‌دانسته‌ای،
چیزی که

بی‌گمان

به زمان‌های دور دست
می‌دانسته‌ای.

دیِ ???
رم

www.zoon.ir

باران

تارهای بی‌کوک و
کمانِ بادِ ول‌انگار
باران را
گو بی‌آهنگ ببار!

غبارآلوده، از جهان
تصویری بازگونه در آب‌گینه‌ی بی‌قرار
باران را
گو بی‌مقصود ببار!

لبخندِ بی‌صدای صد هزار حباب
در فرار
باران را
گو به‌ریشخند ببار!

؟
چون تارها کشیده و کمان‌کشِ باد آزموده‌تر شود
و نجوای بی‌کوک به ملال انجامد،
باران را رها کن و
خاک را بگذار

تا با همه گل‌ویش

سبز بخواند
باران را اکنون
گو بازی‌گوشانه ببار!

?? دی ???

رم

از منظر

به نیلوفر پاشای، از عموی خسته‌اش

در دلِ مه

لنگان

زارعی شکسته می‌گذرد

پادرپای سگی

گامی گاه در پس و

گاه گامی در پیش.

وضوح و مه

در مرزِ ویرانی

در جدال‌اند،

با تو در این لگهی قانعِ آفتاب اما

مرا

پروای زمان نیست.

خسته

با کول‌باری از یاد اَمّا،
بی‌گوشه‌ی بامی بر سر

دیگر بار.

اما اکنون بر چارراهِ زمان ایستاده‌ایم
و آن‌جا که بادها را اندیشه‌ی فریبی در سر نیست
به راهی که هر خروسِ بادنماتِ اشارت می‌دهد

باور کن!

کوچه‌ی ما تنگ نیست
شادمانه باش!
و شاه‌راهِ ما

از منظرِ تمامی آزادی‌ها می‌گذرد!

دیِ ???
رم

ترانه آبی

برای ع. پاشائی

قیلوله‌ی ناگزیر
در تاق‌تاقی حوض‌خانه،
تا سال‌ها بعد

آبی را
مفهومی از وطن دهد.

امیرزاده‌یی تنها
با تکرار چشم‌های بادام تلخ‌اش
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی.

لالای نجواوارِ فواره‌یی خُرد
که بر وقفه‌ی خواب‌آلوده‌ی اطلسی‌ها

می‌گذشت
تا سال‌ها بعد
آبی را

مفهومی

ناگاه

از وطن دهد.
امیرزاده‌یی تنها
با تکرار چشم‌های بادام تلخ‌اش
در هزار آینه‌ی شش‌گوش کاشی.

روز

بر نوک پنجه می گذشت
از نیزه های سوزانِ نقره

به کج ترین سایه،
تا سال ها بعد
تکررِ آبی را

عاشقانه
مفهومی از وطن دهد تاق تاقی های قیلوله
و نجوای خواب آلوده ی فواره یی مردد
بر سکوتِ اطلسی های تشنه
و تکرارِ ناباورِ هزاران بادامِ تلخ
در هزار آینه ی شش گوشِ کاشی
سال ها بعد
سال ها بعد

به نیمروزی گرم

ناگاه
خاطره ی دوردستِ حوض خانه.

آه امیرزاده ی کاشی ها
با اشک های آبی ات!
آذرِ ???

سپیده دم

به هزار زبان
وَلَوْلَه بود.

بیداری

از افق به افق می گذشت

و همچنان که آوازِ دوردستِ گردونه‌ی آفتاب

نزدیک می شد

وَلَوْلَه ی پراکنده

شکل می گرفت

تا یک پارچه

به سرودی روشن بدل شود.

پیش‌بازیان

تسبیح‌گوی

به مطلعِ آفتاب می‌رفتند

و من

خاموش و بی‌خویش

با خلوتِ ایوانِ چوبین

بیگانه می‌شدم.

مردادِ ????

بهمنمیر

سمیر می
برای هوشنگ کشاورز

با سُمِ ضربه‌ی رقصانِ اسب‌اش می‌گذرد
از کوچه‌ی سرپوشیده

سواری،
بر تسمه‌بندِ قَرابین‌اش
برقِ هر سگّه

ستاره‌یی

بالای خرمنی
در شبِ بی‌نسیم
در شبِ ایلاتی عشقی.

چار سوار از تنگِ دراومد
چار تفنگ بر دوشِ شون.

دختر از مهتابی نظاره می‌کند
و از عبورِ سوار

خاطره‌یی
همچون داغِ خاموشِ زخمی.

چارتا مادیون پُشتِ مسجد
چار جنازه پُشتِ شون.
شهریورِ ???

شکاف

در اعدامِ خسرو گلسرخی

زاده شدن

بر نیزه‌ی تاریک

همچون میلادِ گشاده‌ی زخمی.

سِفَرِ یگانه‌ی فرصت را

سراسر

در سلسله پیمودن.

بر شعله‌ی خویش

سوختن

تا جرقه‌ی واپسین،

بر شعله‌ی خُرمتی

که در خاکِ راه‌اش

یافته‌اند

برده‌گان

این‌چنین.

این‌چنین سُرخ و لوند

بر خاربوته‌ی خون

شکفتن

وین‌چنین گردن‌فراز

بر تازیانه‌زارِ تحقیر

گذشتن

و راه را تا غایتِ نفرت

بریدن. —

آه، از که سخن می‌گویم؟

ما بی‌چرازنده‌گان‌ایم

آنان به چرامرگِ خود آگاهان‌اند.

???

خطابه‌ی تدفین

غافلان
هم‌سازند،
تنها توفان

کودکانِ ناهم‌گون می‌زاید.

هم‌ساز
سایه‌سانان‌اند،
محتاط

در مرزهای آفتاب.
در هیأتِ زنده‌گان
مرده‌گان‌اند.

وینان
دل‌به‌دریا فگنان‌اند،
به‌پای دارنده‌ی آتش‌ها
زنده‌گانی

دوشادوشِ مرگ

پیشاپیشِ مرگ
هماره زنده از آن سپس که با مرگ
و همواره بدان نام

که زیسته بودند،
که تباهی
از درگاهِ بلندِ خاطره‌شان

شرم‌سار و سرافکنده می‌گذرد.

کاشفانِ چشمه
کاشفانِ فروتنِ شوکران
جوینده گانِ شادی

در میجری آتش فشان ها

شعبده بازانِ لبخند

در شب کلاهِ درد
با جاپایی ژرف تر از شادی
در گذرگاهِ پرنده گان.

?

در برابرِ تُندر می ایستند
خانه را روشن می کنند.
و می میرند.

?? اردیبهشتِ ????

هنوز در فکر آن کلاغم

برای اسماعیل خوئی

هنوز

در فکرِ آن کلاغم در دره‌های یوش:

با قیچی سیاهش
بر زردی برشته‌ی گندم‌زار
با خش‌خشی مضاعف
از آسمانِ کاغذی مات

قوسی بُرید کج،
و رو به کوهِ نزدیک
با غارِ غارِ خشکِ گلویش

چیزی گفت
که کوه‌ها

بی‌حوصله

در زلّ آفتاب
تا دیرگاهی آن را

با حیرت
در کَله‌های سنگی‌شان

تکرار می‌کردند.

?

گاهی سوأل می‌کنم از خود که

یک کلاغ
با آن حضورِ قاطعِ بی‌تخفیف
وقتی

صلاتِ ظهر
با رنگِ سوگوارِ مُصرّش
بر زردیِ برشته‌ی گندمزاری بال می‌کشد
تا از فرازِ چند سپیدار بگذرد،
با آن خروش و خشم

چه دارد بگوید
با کوه‌های پیر
کاین عابدانِ خسته‌ی خواب‌آلود
در نیمروزِ تابستانی
تا دیرگاهی آن را با هم
تکرار کنند؟

شهریورِ ???

زبان دیگر

مگو

کلام

بی چیز و نارساست

بانگِ اذان

خالی نومید را مرثیه می گوید، —

وَيْلٌ لِّلْمُكْذِبِينَ!

?

.....

.....

به نمادی ریاضت کشانه قناعت کن

قلندران به هوایی،

همچنان که «تو»

ابلاغِ ژرفِ محبت است

و «سُرخِی»

حُرمتی

که نمازش می بری.

?

از کلامات بازداشتند

آن چنان که کودک را

از بازیچه،

و بر گردهی خاموشِ مفاهیم از تاراجِ معابدی بازمی آیند

که نمازِ آخرین را

به زیارت می‌رفتیم.

چه‌گونه با کلماتی سخن باید گفت که شان به زباله‌دان افکنده‌اند؟

— با «چرک‌تابی»

از «سپیدی»

از آن‌گونه که شاعران

با ظلمات بی‌عدالتِ مرگِ خویش از طبیعتِ آفتاب سخن گفتند.

پاییزِ ???

www.zoon.ir

شبانہ

شانہات مُجابام می کند
در بستری که عشق

تشنه گی ست

زالالِ شانہہایت
ہمچنانام عطش می دهد
در بستری کہ عشق

مُجاباش کرده است.

اردیہشتِ ????

فراقی

چه بی تابانه می خواهم ات ای دوریات آزمونِ تلخِ زنده به گوری!
چه بی تابانه تو را طلب می کنم!
بر پشتِ سمندی

گویی

نوزین

که قرارش نیست.
و فاصله
تجربه یی بیهوده است.

بویِ پیرهنات،
این جا
و اکنون. —

کوه ها در فاصله

سردند.

دست

در کوچه و بستر
حضورِ مائوسِ دستِ تو را می جوید،
و به راه اندیشیدن
یاعس را

رَج می زند.

بی نجوای انگشتان ات
فقط. —

و جهان از هر سلامی خالی ست.

فروردین ???

م

www.zoon.ir

گفتی که باد مرده ست ...

گفتی که:

«— باد، مُرده ست!

از جای برنکنده یکی سقفِ رازپوش

بر آسیابِ خون،

نشکسته در به قلعه‌ی بی داد،

بر خاک نفکنیده یکی کاخ

باژگون

مُرده ست باد!»

گفتی:

«— بر تیزه‌های کوه

با پیکرش، فروشده در خون،

افسرده است باد!»

تو بارها و بارها
با زنده‌گی ت

شرمساری

از مرده‌گان کشیده‌ای.

(این را، من
همچون تبی

— دُرُست
همچون تبی که خون به رگام خشک می‌کند —

احساس کرده‌ام.)

?

وقتی که بی‌امید و پریشان

گفتی:

«— مُرده‌ست بادا!

بر تیزه‌های کوه

با پیکرِ کشیده‌به‌خون‌اش

افسرده است بادا!» —

آنان که سهمِ هوانشان را

با دوستاق‌بان معاوضه کردند

در دخمه‌های تسمه و زرداب،

گفتند در جواب تو، با کبرِ دردِشان:

«— زنده است بادا!

تا زنده است بادا!

توفانِ آخرین را

در کارگاهِ فکرِ رعدآندیش

ترسیم می‌کند،

کبرِ کثیفِ کوهِ غلط را

بر خاک افکنیدن

تعلیم می‌کند.»

(آنان

ایمانِ شان

ملاطی

از خون و پاره‌سنگ و عقاب است.)

?

گفتند:

«— باد زنده‌ست،

بیدارِ کارِ خویش

هشیارِ کارِ خویش!»

گفتی:

«— نه! مُرده

باد!

زخمی عظیم مُهلک

از کوه خورده

باد!»

تو بارها و بارها

با زنده‌گی ت

شرمساری

از مُرده‌گان کشیده‌ای،

این را من

همچون تبی که خون به رگ‌ام خشک می‌کند

احساس کرده‌ام.

? بهمنِ ???

www.zoon.ir

در شب

فردا تمام را سخن از او بود. —

گفتند:

«— بر زمینه‌ی تاریکِ آسمان

تنها

سیاهی شل‌اش نقش بسته است،

و تا زمانِ درازی

جز جنگِ جنگِ لُختِ رکاب‌اش بر آهنِ سَگِکِ تَنگِ اسب

و تیک و تاکِ رو به افولِ سَم‌اش به سنگ

نشیده گوشِ شب‌بیداران

آوازی.»

تنها، دو تن سه تنی گفتند:

«— از هیبتِ سکوتِ به‌ناهنگام در شگفت،

از پشتِ قابِ پنجره در کوچه دیده‌یم،

انبوهِ ظلمتی متفکر را

که می‌گذشته است

و اسبِ خسته‌یی را از دنبال

می‌کشیده است

و سگ‌ها

احساسِ رازناکِ حضوری غریب را

تا دیرگاه در شبِ پاییزی

لاییده‌اند؛

زیرا چنان سکوتِ شگرفی با او بر ذهن نقش بسته‌ست

کاوازِ رویشِ نگرانِ جوانه‌ها بر توسه‌های آن سویِ تالاب

چون غریو

در گوش‌ها نشست است!»

?

یادش به خیر مادرم!

از پیش

در جهد بود دائم، تا پایه‌کن کند

دیوارِ اندُهی که، یقین داشت

در دلام

مرگاش به جای خالی‌اش اجداث می‌کند. —

خندید و

آن‌چنان که تو گفתי من نیستم مخاطبِ او

گفت:

«— می‌دانی؟»

این جور وقت‌هاست

که مرگ، زلّه، در نهایتِ نفرت

از پوچیِ وظیفه‌ی شرم‌آورش

ملال

احساس می‌کند!»

بهمَنِ ????

بازسروده در ?? خردادِ ????

شبانه

برای ضیاءالدین جاوید

یله

بر نازکای چمن

رها شده باشی

پا در خُنکای شوخِ چشمه‌یی،

و زنجره

زنجیره‌ی بلورینِ صدایش را ببافد.

در تجرّدِ شب

واپسین وحشتِ جان‌ات

ناآگاهی از سرنوشتِ ستاره باشد

غمِ سنگین‌ات

تلخی ساقه‌ی علفی که به دندان می‌فشری.

همچون حبابی ناپایدار

تصویرِ کاملِ گنبدِ آسمان باشی

و رویینه

به جادویی که اسفندیار.

مسیرِ سوزانِ شهابی

خطّ رحیل به چشمت زنده،
و در ایمن تر گنجِ گمانات
به خیالِ سستِ یکی تلنگر
آب‌گینه‌ی عمرت

خاموش

درهم شکند.

مهرِ ????

www.zoon.ir

ضيافت

حماسه‌ي جنگل‌هايِ سياهکل

راوی

اما

تنها

يکي خنجرِ کج بر سفره‌ي سور
در ديسِ بزرگِ بَدَلِ چيني.

میزبان

سرورانِ من! سرورانِ من!

جداً بي‌تعارف!

راوی

میهمانان را

غلامان

از میناهای عتیق
زهر در جام می‌کنند.

لبخندِ شان
لاله و تزویر است.

انعام را

به طلب

دامن فراز کرده‌اند
که مرگِ بی‌دردسر

تقدیم می‌کنند.

مرده‌گان را به رَف‌ها چیده‌اند
زنده‌گان را به یخ‌دان‌ها.
گِرد

بر سفره‌ی سور
ما در چهره‌های بی‌خونِ هم‌کاسه‌گان می‌نگریم:
شگفتا!

ما

کیان‌ایم؟ —

نه بر رَف چیده گان ایم کز مرده گان ایم
نه از صندوقیان ایم کز زنده گان ایم;
تنها

درگاهِ خونین و فرشِ خون آلوده شهادت می دهد
که برهنه پای

بر جاده یی از شمشیر گذشته ایم...

مدعیان

... که بر سفره فرود آیید؟
زنان را به زردابه ی درد

مُطَلّا کرده اند!

دلچک

باغِ

بی تندیسِ فرشته گان
زیبایی ناتمامی ست!
خنده های ریش خند آمیز

ولگرد

شتابان نزدیک و به همان سرعت دور می شود
گرمه ها قَدّیسان اند
گرمه ها قَدّیسان اند
گرمه ها قَدّیسان اند
گرمه ها قَدّ-
قطع با صدای گلوله

سکوتِ ممتد.

طبل و سنجِ عزاداران از خیلی دور.

صدای قدم‌های عزاداران که به آهسته‌گی در حرکت‌اند، در زمینه‌ی خطبه‌ی

مداح.

صدای سنج و طبل گه‌گاه بسیار ضعیف شنیده می‌شود.

مداح

سنگین و حماسی

با طنینِ سرودی خوش بدرقه‌اش کنید

که شیطان

فرشته‌ی برتر بود

مجاور و هم‌دم.

هراس به خود نگذاشت

گرچه بال‌هایش جاودانه‌گی‌اش بود،

فریاد کرد «نه»

اگرچه می‌دانست

این

غریوِ نومیدانه‌ی مرغی شکسته‌پَر است

که سقوط می‌کند.

شرم‌سارِ خود نبود و

سرافکنده

در پناهِ سردِ سایه‌ها نگذاشت:

راه‌اش در آفتاب بود

اگرچند می‌گذاخت

و طعمِ خون و گدازه‌ی مس داشت؛
و گردنِ افراشته،
هرچند

آن که سر به گریبان درکشد
از دشنامِ کبودِ دار
ایمن است.

راوی
با همان لحن
گفتندش:

«— چنان باشد
که آوازِ کرک را انکار کنی
و زمزمه‌ی آبی را
که در رهایی
می‌سراید.»
ول‌گرد

لیکن این خُرْدنُمون
حقیقتِ عظیمِ جهان است.
و عظمتِ هر خورشید
در مهجوری چشم

خُرْدی اختر می‌نماید،
و ماه
ناخنِ کاغذینِ کودکی

که نخستین بار
سکه‌یی‌ش به مشتِ اندر نهاده‌اند

تا به مقراض اش

بچینند.

ماه

ناخنِ کوچک

و تک‌شاهی سیمینِ فریب! —

اما آن کو بپذیرد

خویشتن را انکار کرده است.

این تاج نیست کز میانِ دو شیر برداری،

بوسه بر کاکُلِ خورشید است

که جان‌ات را می‌طلبد

و خاکسترِ استخوان‌ات

شیربهای آن است.

مداح

زنان

عشق‌ها را آورده بودند،

اندام‌های‌شان

از حرارتِ پذیرفتن و پروردن

تبدار می‌نمود،

طلب

از کمرگاه‌هاشان زبانه می‌کشید

و غایت‌رهایی

بر غُرانی‌شان

جامه‌ی عصمت بود.

زنانِ عاشق
با خود در نوحه

ریشه

فروترین ریشه
از دلِ خاک ندا داد:

«عطرِ دورترین غنچه

می‌باید
عسل شود!»

مداح

مادران

در طلبِ شما
عشق‌های از یادرفته را باز آفریده‌اند،
که خونِ شما
تجربه‌یی سربلند بوده است.

مادران

ریشه، فروترین ریشه
از دلِ خاک
نداد داد:

«عطرِ دورترین غنچه

می‌باید عسل شود!»

آه، فرزندان!
فرزندانِ گرم و کوچکِ خاک

— که بی گناه مرده‌اید
تا غرفه‌های بهشت را
بر والدانِ خویش
در بگشایید! —

ما آن غرفه را هم اکنون به چشم می‌بینیم
بر زمین و، نه در سرابِ لرزانِ بهشتی فریبناک،
با دیوارهای آهن و
سایه‌های سنگ
و در پناهِ درختانی

سایه‌گستر
که عطرِ گیاهی‌اش یادآورِ خونِ شماس
که در ریشه‌های ایتاری عمیق

می‌گذرد.

مداح

مردان از راه‌کوره‌های سبز

به زیر می‌آیند.
عشق را چونان خزه‌یی

که بر صخره

ناگزیر است
بر پیکره‌های خویش می‌آرند
و زخم را بر سینه‌های‌شان.

چشمانِ شانِ عاطفه و نفرت است
 و دندان‌های اراده‌ی خندانِ شان
 دشنه‌ی معلقِ ماه است
 در شبِ راه‌زن.
 از انبوهی عبوس
 به سیاهی
 نقبی سرد می‌برند
 (آن‌جا که آتش و آفرا بی‌هوده رُسته است
 و رُستن
 وظیفه‌یی ست
 که خاک

خمیازه‌کشان انجام می‌دهد
 اگرچند آفتاب
 با تیغِ براق‌اش

هر صبح
 بندِ نافِ گیاهی نورُسته را قطع می‌کند؛
 خود به روزگاری

که شرف

نُدرتی ست

بُهت‌انگیز
 که نه آسایشِ خفته‌گان
 که سکونِ مرده‌گان را

آشفته می‌کند.)

خطیب

خودشیفته‌گان، ای خودشیفته‌گان!
قدّیس وانمودن را

چه لازم است
که پشت بر مغربِ روزی چنین سنگین‌گذر

بنشینید

و سر

در مجمرِ زرّینِ آفتاب

بگذارید؟

چه لازم است

چنان بنشینید

که آفتاب

هاله بر گردِ صورت‌هاتان شود؟

که آن دشنه‌ی پنهان‌آشکار

از پیش

حجّت

به حقّانیتِ این رسالتِ یزدانی

تمام کرده است!

دُهلِ بزرگ که با ضربه‌های چهارتایی از خیلی دور به گوش می‌رسد ناگهان قطع
می‌شود. سکوتِ سنگینِ ممتد.

راوی

دُروج

استوار نشسته است

بر سکوی عظیمِ سنگ

و از کنجِ دهان‌اش

تُف‌خنده‌ی رضایت

بر چانه می‌دود.

ایلچیان

از دریا تا دریا، بر چارگوشه‌ی مُلک

هر دری را به تفحص می‌کوبند

و جارچیان از پسِ ایشان بانگ بر می‌دارند:

از دور و نزدیک درهایی به شدت کوفته می‌شود

جارچی‌ها

در فواصل و با حجم‌های مختلف

«— باکره‌گانی

شایسته‌ی خداوندگار!

باکره‌گانی شایسته

شایسته‌ی خداوندگار!»

دلچک

پنداری با خود

که باغِ عفونت

میراثی گران است!

باغِ عفونت

باغِ عفونت

باغِ عفونت...

راوی

اما

ریشه افکن

پرسشی

تنوره کشان

گرد بر گردِ تو

از آفاق

برمی آید:

شهادت داده اند

که وسعتِ بی حدودِ زمان را

در گردشِ چاره جایی سال دریافته ای،

شهادت داده ای

که رازِ خدا را

در قالبِ آدمی به چشم دیده ای

و تداوم را

در عشق.

مدعیان

هنگامی که آفتاب

در پولکِ پوکِ برف

هجّی می شود

آیا بهار را

از بوی تلخِ برگ‌های خشک

که به گُلخن می‌سوزد
تبسمی به لب خواهد گذشت؟

دلّک

نیشخندی

آری.

گزمه‌ها قَدّیسان‌اند!

گزمه‌ها

قَدّیسان‌اند!

مدعیان

... و حقیقتِ مطلقِ جهان، اکنون
به جز این دو چشمِ بداندیشِ خون‌چکان نیست —
یک مدعی

این دو چشمِ خیره

بر این سر
که از پسِ شیشه و سنگ

دزدانه

تو را می‌پاید.

دلّک

می‌دانم!

و به صداقتِ چشمانِ خویش اگر اعتماد می‌داشتم
دیری از این پیش دانسته بودم
که آنچه در پاکی آسمان نقش بسته است
به جز تصویرِ دوردستِ من نیست.

خطیب

• تو می‌باید خاموشی بگزینی
به جز دروغات اگر پیامی
نمی‌تواند بود،

اما اگر مجالِ آن هست

که به آزادی

نالایی کنی

فریادی درافکن

و جان‌ات را به تمامی

پشتوانه‌ی پرتابِ آن کن!

www.zoon.ir